



استیون کینگ



کتابسرای ندویس

ترجمهٔ مهرجوادی

بخش ۱ سایه پیش از آن

«آغاز می شوند!
کمال به اوج درخشش و بُرندگی می رسد.
گل، در آفتاب،
گلبرگ های رنگینش را تمام قد می گشاید،
اما زبان زنبور
از رسیدن به آن ها باز می ماند.
گل ها نالان،
به درون خاک فرو می افتند
می توانی بگویی این بانگی است نالان
که از فراسوی آن ها می خزد، لرزشی
پیش از پشردن و ناپدید شدنشان...»

ویلیام کارلوس ویلیامز، پترسن^۱

«در شهری مرده، از دلِ گور زاده شدم.»

بروس اسپرینگستین^۲

1. William Carlos Williams
2. Paterson
3. Bruce Springsteen

فصل ۱

پس از سیلاب (۱۹۵۷)

۱

وحشتی که قرار بود تا بیست و هشت سال بعد ادامه داشته باشد - اگر اصلاً روزی به پایان می‌رسید - تا جایی که من می‌دانم یا می‌توانم بگویم، با قایقی کاغذی شروع شد؛ قایقی ساخته شده از ورق روزنامه که در جوی آب پر از باران پایین خیابان حرکت می‌کرد. قایق بالا و پایین می‌رفت، کج می‌شد، دوباره صاف می‌شد، دلیرانه از دل گرداب‌های فریبنده عبور می‌کرد و مسیرش را در خیابان ویچم^۱ به سمت چراغ راهنمایی ای ادامه می‌داد که محل تقاطع ویچم و جکسون را نشان می‌داد. در آن بعد از ظهر پاییزی سال ۱۹۵۷، هر سه عدسی عمودی چراغ راهنمایی از هر طرف خاموش بودند، و خانه‌ها همگی تاریک بودند. یک هفته بود که باران بی‌وقفه می‌بارید، و دو روز پیش، باد هم اضافه شده بود. بیشتر مناطق دری برق‌شان قطع شده و هنوز وصل نشده بود.

پسر بچه‌ای با بارانی زردرنگ و چکمه‌های قرمز پلاستیکی، شاد و سرحال، کنار قایق کاغذی می‌دوید. باران هنوز می‌بارید، اما بالأخره داشت آرام‌تر می‌شد. قطره‌های باران بر کلاه زردرنگ بارانی پسرک می‌کوبید، و در گوشش صدایی می‌داد مثل باران روی سقف انباری... صدایی دلنشین، تقریباً گرم و جذاب. پسرک بارانی پوش، جورج دنبرو^۲ بود. شش سال داشت. برادرش ویلیام - که بیشتر بچه‌های مدرسه ابتدایی دری (و حتی

1. Witcham

2. Denbrough

معلم‌ها، هرچند هیچ‌وقت به خودش نمی‌گفتند) او را «بیل لکنتی» صدا می‌زدند - در خانه بود و داشت دورهٔ نقاht آنفولانزای سخت را پشت سر می‌گذاشت. در آن پاییز سال ۱۹۵۷، هشت ماه پیش از آغاز وحشت واقعی و بیست‌وهشت سال پیش از نبرد نهایی، بیل لکنتی ده‌ساله بود.

بیل قایقی را ساخته بود که حالا جورجی کنارش می‌دوید. آن را در تخت ساخته بود، نشسته، با تکیه بر توده‌ای از بالش‌ها، درحالی‌که مادرشان در اتاق نشیمن، آهنگ برای الیزه را با پیانو می‌نواخت و باران بی‌وقفه به پنجرهٔ اتاق خوابش می‌کوبید.

حدود سه چهارم راه پایین بلوک، در جهت تقاطع و چراغ خاموش، خیابان ویچم برای خودروها مسدود شده بود؛ چهار مانع چوبی نارنجی‌رنگ و چراغ‌های دودزا مسیر را بسته بودند. روی هر مانع با شابلون نوشته شده بود: ادارهٔ خدمات عمومی دری. آن طرف‌تر، آب باران از جوی‌هایی که با شاخه و سنگ و توده‌های چسبناک برگ‌های پاییزی پر شده بودند سرریز کرده بود. آب ابتدا در آسفالت، شیارهایی ایجاد کرده و بعد تکه‌تکه آن را کنده بود - و همهٔ این‌ها تا روز سوم بارش اتفاق افتاده بود. تا ظهر روز چهارم، قطعه‌های بزرگی از سطح خیابان مثل قایق‌های کوچک در آب متلاطم تقاطع جکسون و ویچم شناور بودند. تا آن زمان، خیلی‌ها در دری شروع کرده بودند به گفتن شوخی‌های عصبی دربارهٔ ساخت کشتی نوح. ادارهٔ خدمات عمومی توانسته بود خیابان جکسون را باز نگه دارد، اما ویچم از همان جا تا سیتی سنتر غیرقابل عبور شده بود.

ولی همه معتقد بودند بدترین بخش آن گذشته است. رود کندوسکیگ^۱ درست زیر لبه‌هایش در منطقهٔ بارنز ایستاده بود، و فقط چند سانتی‌متر تا دیواره‌های بتنی کانالی فاصله داشت که آن را در مسیر عبورش از سیتی سنتر محصور می‌کرد. حالا، گروهی از مردان - از جمله زک دنبرو، پدر جورجی و بیل - داشتند کیسه‌های شنی‌ای را که روز قبل با وحشت چیده بودند، جمع می‌کردند. دیروز، بالا آمدن آب و خسارت‌های سنگین ناشی از سیل تقریباً قطعی به نظر می‌رسید. خدا می‌داند که قبلاً هم این اتفاق افتاده بود - سیل سال ۱۹۳۱ فاجعه‌ای بود که میلیون‌ها دلار ضرر زده بود و تعداد زیادی کشته برجای

1. Für Elise

2. Kenduskeag

گذاشته بود. سال‌ها از آن زمان گذشته بود، اما هنوز هم آدم‌هایی در شهر بودند که آن را یادشان بود و همین برای ترساندن بقیه کافی بود. یکی از قربانی‌های آن سیل چهل و پنج کیلومتری آن طرف‌تر در باکسپورت پیدا شده بود. ماهی‌ها چشم‌هایش را خورده بودند، سه تا از انگشت‌هایش را، و بیشتر پای چپش را. در چیزی که از دست‌هایش باقی مانده بود، یک فرمان فوراً پیدا کرده بودند.

اما حالا، رودخانه داشت عقب‌نشینی می‌کرد، و وقتی سد جدید شرکت برق بَنگور در بالادست ساخته می‌شد، دیگر خطری از طرف رودخانه نبود. دست‌کم به گفتهٔ زک دنبرو، که خودش برای شرکت برق آبی بَنگور کار می‌کرد. بقیهٔ قضایا؟ خب، سیل‌های بعدی را می‌شد بعداً مدیریت کرد. فعلاً باید از این یکی عبور می‌کردند، برق را دوباره وصل می‌کردند، و بعد همه چیز را فراموش می‌کردند. در دری، فراموش کردن فجایع و مصیبت‌ها تقریباً به هنر بدل شده بود. چیزی که بیل دنبرو بالأخره با گذر زمان کشف می‌کرد.

جورجی کمی آن طرف‌تر از موانع ایستاد، کنار لبهٔ شکافی عمیق که سطح آسفالتی خیابان ویچم را شکافته بود. این شکاف تقریباً در یک خط مورب قرار داشت. آن طرف خیابان، حدود دوازده متر پایین‌تر از جایی که جورجی حالا ایستاده بود، این شکاف در سمت راست به پایان می‌رسید. وقتی موج آب قایق کاغذی‌اش را به سمت جویبار کوچکی برد که توسط ترک آسفالت شکل گرفته بود با صدای بلند خندید؛ خندهٔ کودکانهٔ شاد و تنها، جریانی روشن در دل آن بعدازظهر خاکستری. جریان شدید آب، کانالی در جهت مورب ایجاد کرده بود و قایقش از یک طرف خیابان ویچم به طرف دیگر حرکت می‌کرد، و جریان آن قدر سریع بود که جورجی باید می‌دوید تا بتواند همراهش بماند. آب از زیر چکمه‌های لاستیکی‌اش به صورت ورقه‌های گل‌آلود به اطراف پاشیده می‌شد. سنگ‌های چکمه‌ها با هر گام صدای شادی بخشی تولید می‌کردند، درحالی‌که جورجی دنبرو به‌سوی مرگی عجیب می‌دوید. و احساسی که در آن لحظه او را پر کرده بود، چیزی نبود جز عشقی ساده و خالص به برادرش بیل... عشق، و کمی حسرت که بیل این‌جا نبود تا این صحنه را ببیند و در آن شریک باشد. البته، جورجی سعی می‌کرد وقتی به خانه رسید، ماجرا را برایش تعریف کند، ولی می‌دانست که نمی‌تواند مثل بیل،

تصویر را توصیف کند؛ البته که اگر جایشان عوض می‌شد، بیل می‌توانست او را وادار به تجسم کند. بیل در خواندن و نوشتن خوب بود، ولی حتی در این سن هم جورجی آن قدر باهوش بود که بداند دلیل نمره‌های عالی بیل در کارنامه‌اش فقط همین نیست، یا این که چرا معلم‌ها این قدر نوشته‌هایش را دوست داشتند. تعریف کردن فقط بخشی از ماجرا بود. بیل، خوب دیدن را بلد بود.

قایق با سرعت در کانال مورب پیش می‌رفت - صفحه‌ای از بخش آگهی‌های نیازمندی‌های روزنامه در - اما حالا جورجی آن را مثل قایق تندرو در فیلم جنگی تصور می‌کرد، مثل آن‌هایی که بعضی وقت‌ها شنبه‌ها با بیل می‌رفت سینمای دری و در سانس‌های ظهر می‌دید. فیلم جنگی با هنرپیشگی جان وین که داشت با ژاپنی‌ها می‌جنگید. دماغه قایق کاغذی آب را به دو طرف پخش می‌کرد و همزمان جلو می‌رفت، تا این که به جوی سمت چپ خیابان ویچم رسید. جریان کوچکی از آب از ترک آسفالت در این قسمت رد می‌شد و گرداب نسبتاً بزرگی درست کرده بود، و به نظر جورجی رسید که قایقش قرار بود زیر و رو شود. قایق به طرز نگران‌کننده‌ای کج شد، ولی بعد جورجی با شادی فریاد زد، چون قایق دوباره صاف شد، چرخید و به سمت تقاطع پایین رفت. جورجی به سرعت دنبالش دوید. بالای سرش، تندبادی پاییزی شاخه‌های درختانی را تکان داد که حالا تقریباً از تمام برگ‌های رنگارنگ‌شان توسط طوفان امسال، که بی‌رحمانه‌ترین دروگر ممکن بود، خالی شده بودند.

۲

بیل در تختش نشسته بود، گونه‌هایش هنوز از تب سرخ بود (اما تب، مثل رود کندوسکیگ، بالاخره داشت فروکش می‌کرد). ساختن قایق را تمام کرده بود - اما وقتی جورجی دست دراز کرد تا آن را بگیرد، بیل آن را دور از دسترس نگه داشت.

«...اول برو پارافین رو بپار.»

«چی؟ اون چیه؟ کجاست؟»

بیل گفت: «توی قفس... سه نردبون زیرزمین... مین... توی یه جعبه‌ست که روش نوشته خ... خلیج. اون رو بپار، با یه کاسه، یه چاقو، و یه قوطی کبریت.»

جورج مطیعانه رفته بود تا این چیزها را بیاورد. صدای نواختن پیانوی مادرش را می شنید، نه آهنگ برای الیزه، بلکه چیزی دیگر که خیلی دوست نداشت - چیزی که خشک و بی روح به نظر می رسید؛ صدای قطره های باران را می شنید که پیوسته به پنجره های آشپزخانه می کوبیدند. این ها صداهای دلنشینی بودند، اما فکر کردن به زیرزمین ذره ای هم راحت نبود. او زیرزمین را دوست نداشت و دوست نداشت از پله های زیرزمین پایین برود، چون همیشه تصور می کرد چیزی آن پایین در تاریکی وجود دارد. البته این احمقانه بود؛ پدرش این را می گفت و مادرش این را می گفت و حتی مهم تر از آن، بیل این را می گفت، اما با این حال... او حتی دوست نداشت در را باز کند تا چراغ را روشن کند، چون همیشه این فکر در ذهنش بود - آن قدر احمقانه بود که جرئت نمی کرد به کسی بگوید - که درحالی که دارد کلید برق را لمس می کند، یک پنجه و حشتناک چنگال دار به آرامی روی مچ دستش قرار می گیرد... و سپس او را به تاریکی که بوی خاک و سبزیجات پوسیده مرطوب و تاریک می داد پرتاب می کند.

چه احمقانه! هیچ چیز چنگال داری وجود نداشت؛ پشمالو و پر از کینه برای کشتن. هرازگاهی کسی دیوانه می شد و کلی آدم می کشت - گاهی چت هانتلی^۱ در اخبار عصر درباره چنین چیزهایی می گفت - و البته کمونیست ها هم بودند، اما هیچ هیولای عجیب و غریبی در زیرزمین خانه آن ها زندگی نمی کرد. با این حال، این فکر همچنان در ذهنش باقی مانده بود. در آن لحظات بی پایان، درحالی که با دست راستش (بازوی چپش با چنگال مرگ دور چارچوب در حلقه شده بود) دنبال کلید می گشت، بوی آن انباری انگار شدیدتر می شد تا جایی که دنیا را پر کرد. بوی خاک و سبزیجات خیس و فاسد شده در یک بوی غیرقابل انکار و اجتناب ناپذیر، بوی هیولا، مظهر تمام هیولاها، ادغام می شدند. بوی چیزی بود که او نامی برایش نداشت: بوی آن، چمباتمه زده و کمین کرده و آماده جهش. موجودی که هر چیزی را می خورد، مخصوصاً گرسنه گوشت پسر بود.

آن روز صبح در را باز کرده بود و بی وقفه دنبال کلید گشته بود، چارچوب را با چنگال مرگ همیشگی اش گرفته بود، چشمانش را ریز کرده بود، نوک زبانش از گوشه دهانش

۱. Chet Huntley؛ اخبارگوی معروف آمریکایی.

بیرون زده بود، مثل ریشهٔ کوچک رنج کشیده که در جای خشک به دنبال آب می‌گردد. خنده‌دار است؟ البته! شرط می‌بندم! نگاه کن، جورجی! جورجی از تاریکی می‌ترسه! چه بچه‌ننه‌ای!

صدای پیانو از جایی می‌آمد که پدرش آن را اتاق نشیمن و مادرش آن را سالن پذیرایی می‌نامید. انگار موسیقی از دنیایی دیگر، از دوردست‌ها، به گوش می‌رسید، مانند صحبت‌ها و خنده‌ها در ساحل شلوغ تابستانی برای شناگر خسته‌ای که با جریان آب دست و پنجه نرم می‌کند.

انگشتانش کلید برق را پیدا کردند! آه!

فشار دادند...

و هیچ. نور نبود.

اوه، خدای من! برق!

جورج دستش را طوری عقب کشید که انگار از سبدی پر از مار بیرون آورده باشد. از در باز زیرزمین عقب رفت، قلبش در سینه‌اش تند می‌زد. برق قطع بود، البته... فراموش کرده بود که برق قطع شده است. خدای من! حالا چی؟ برگردد و به بیل بگوید که نمی‌تواند جعبهٔ پارافین را بیاورد چون برق قطع شده بود و او می‌ترسید که چیزی او را درحالی‌که روی پله‌های زیرزمین ایستاده بود، بگیرد، چیزی که نه کمونیست بود و نه قاتل سریالی، بلکه موجودی بسیار بدتر از هر دو؟ این که به سادگی قسمتی از بدن پوسیده‌اش را بین نرده‌های پله‌ها بلغزاند و میچ پایش را بگیرد؟ خیلی بزرگ است، نه؟ دیگران ممکن است به چنین خیالی بخندند، اما بیل نمی‌خندید. بیل عصبانی می‌شد. بیل می‌گفت: «بزرگ شو، جورجی... این قایق رو می‌خوای یا نه؟»

گویی این فکر سرنخی برای بیل باشد، از اتاق خوابش صدا زد: «اون جا مُردی، جو...»

جورجی؟

جورج فوراً جواب داد: «نه، دارم می‌آم، بیل.» بازوهایش را مالید و سعی کرد آن حس گناه و پوست مورمورشده‌اش را از بین ببرد و دوباره پوستش صاف شود. «فقط ایستادم تا یه لیوان آب بخورم.»

«خب، عجله کن!»

چهار پله را به سمت قفسه زیرزمین پایین رفت، قلبش همچون پتکی گرم و کوبنده در گلویش، موهای پشت گردنش سیخ شده و خبردار، چشمانش داغ، دستانش سرد، مطمئن از این که هر لحظه در زیرزمین خودبه خود بسته می شود و نور سفیدی را که از پنجره های آشپزخانه به داخل می تابد، مسدود می کند، و سپس صدای آن را خواهد شنید، چیزی بدتر از همه کمونیست ها و قاتلان دنیا، بدتر از ژاپنی ها، بدتر از آتیلا فرمانروای هون ها، بدتر از چیزی در صدها فیلم ترسناک. آن، با غرشی عمیق - او غرش را در آن ثانیه های دیوانه وار قبل از این که به او حمله کند و روده هایش را از هم بپاشد خواهد شنید.

بوی زیرزمین امروز به خاطر سیل از همیشه بدتر بود. خانه آن ها در بالای خیابان ویچم، نزدیک قلّه تپه، قرار داشت و آن ها از بدترین قسمت سیل جان سالم به در برده بودند، اما هنوز آب راکدی در آن جا وجود داشت که از طریق پایه های سنگی قدیمی به داخل نفوذ کرده بود. بوی ته نشینی و نامطبوعی داشت و باعث می شد فقط نفس های سطحی بکشد.

جورج با تمام سرعتش شروع کرد به زیرورو کردن خرت و پرت های روی قفسه - قوطی های قدیمی واکس کفش کیوی^۲ و تکه پارچه های واکس زده، چراغ نفتی شکسته، دو تا شیشه تقریباً خالی ویندکس^۳، و یک قوطی تخت و قدیمی واکس تِرِتِل^۴. به دلایلی، این قوطی توجهش را جلب کرد و تقریباً سی ثانیه همان طور خیره با نوعی شگفتی هیپنوتیزم وار به لاک پشتی که روی درش بود نگاه کرد. بعد انداختش کنار... و بالأخره همین جا بود، جعبه مربع شکل با کلمه خلیج رویش.

جورج آن را قاپید و با تمام سرعت از پله ها بالا دوید، ناگهان متوجه شد که پایین پیراهنش از شلوارش بیرون زده و به همان سرعت مطمئن شد که همین پایین پیراهن، کار دستش خواهد داد: آن چیز داخل زیرزمین اجازه می داد تقریباً تادم در فرار کند، بعد پایین پیراهنش را می قاپید و یک دفعه می کشید عقب و...

۱. Attila the Hun: آتیلا پادشاه هون ها که در قرن پنجم میلادی امپراتوری بزرگی در اروپا ایجاد کرد. او به دلیل لشکرکشی های بی رحمانه اش به امپراتوری روم غربی و شرقی به «پلای الهی» مشهور شد و نماد ترس و ویرانی در فرهنگ غربی است.

2. Kiwi

3. Windex

4. Turtle

به آشپزخانه رسید و در را پشت سرش بست. در با صدای بلند کوبیده شد. با چشمان بسته به آن تکیه داد، عرق از بازوها و پیشانی اش جاری شد، جعبه پارافین را محکم در یک دست گرفته بود.

صدای پیانو متوقف شده بود و صدای مادرش به گوشش رسید: «جورجی، دفعه بعد نمی‌تونی اون در رو کمی محکمتر ببندی؟ شاید اگه واقعاً تلاش کنی بتونی چند تا از بشقاب‌های توی میز ولزی رو بشکونی.»

او جواب داد: «ببخشید، مامان.»

بیل از اتاق خوابش گفت: «جورجی، خیلی ضایع شدی.» صدایش را آهسته کرد تا مادرشان نشنود.

جورج پوزخندی زد. ترسش از بین رفته بود؛ به همان راحتی که کابوس از چنگ مردی که با پوست سرد و نفس نفس‌زنان از خواب بیدار می‌شود، فرار می‌کند، از او گریخته بود؛ کسی که بدنش را لمس می‌کند و به اطرافش خیره می‌شود تا مطمئن شود که اتفاقی نیفتاده است و سپس فوراً شروع به فراموش کردن آن می‌کند. نیمی از آن تا زمانی که پاهایش به زمین می‌رسد، از بین رفته است؛ سه‌چهارم آن تا زمانی که از دوش بیرون می‌آید و شروع به حوله کشیدن می‌کند؛ تمام آن تا زمانی که صبحانه اش را تمام می‌کند. همه رفته‌اند... تا دفعه بعد، زمانی که در چنگال کابوس، تمام ترس‌ها به یاد آورده شوند. جورج درحالی که به سمت کشوی پیشخان که کبریت‌ها در آن نگهداری می‌شدند می‌رفت با خود فکر کرد: اون لاک‌پشت. قبلاً کجا همچین لاک‌پشتی دیده بودم؟

اما جوابی نیامد و او سوال را نادیده گرفت.

یک بسته کبریت از کشو، یک چاقو از قفسه (درحالی که لبه تیز آن را با دقت از بدنش دور نگه داشته بود، همان‌طور که پدرش به او یاد داده بود) و کاسه کوچک از میز ولزی اتاق غذاخوری برداشت. سپس به اتاق بیل برگشت.

بیل با مهربانی گفت: «چه‌گه... هی هستی، جو... جورجی.» و مقداری از چیزهای تهوع‌آور روی میز کنار تختش را کنار زد: لیوان خالی، پارچ آب، کلینکس، کتاب، بطری ویکس و پیوراب^۱ - بویی که بیل تمام عمرش را با سینه سنگین و خلط‌دار و بینی‌های

1. VapoRub

گرفته‌اش مرتبط می‌دانست. رادیوی قدیمی فیلکو هم آن‌جا بود و نه شوپن یا باخ، بلکه آهنگی از لیتل ریچارد را پخش می‌کرد... اما خیلی آرام، آن قدر آرام که لیتل ریچارد تمام شور و قدرتش از بین رفته بود. مادرشان که در جولیارد پیانو کلاسیک خوانده بود، از راک اندرول متنفر بود. نه فقط از آن بدش می‌آمد؛ از آن متنفر بود.

جورج درحالی که روی لبه تخت بیل نشسته و چیزهایی را که جمع کرده بود روی میز کنار تخت می‌گذاشت گفت: «من گه نیستم.»

بیل گفت: «چرا، هستی. چیزی جز گه قهوه‌ای بزرگ و گنده نیستی، خود خودتی.» جورج سعی کرد بچه‌ای را تصور کند که چیزی جز یک گه بزرگ و گنده روی دو پا نیست و شروع کرد به خندیدن.

بیل نیز درحالی که شروع کرد به خندیدن گفت: «گه تو از شهر آگوستا هم بزرگ‌تره.» جورج جواب داد: «گه تو از کل ایالت بزرگ‌تره.» این حرف هر دو پسر را تقریباً دو دقیقه به قهقهه انداخت.

بعدش زمره‌ای درگرفت که برای هیچ‌کس جز پسرهای کوچک معنی خاصی نداشت: اتهام‌زنی‌هایی مبنی بر این‌که چه کسی بزرگ‌ترین گه را دارد، کدام گه قهوه‌ای‌ترین است و غیره. بالأخره بیل یکی از کلمات ممنوعه را گفت - او جورج را متهم کرد که یک گه بزرگ و قهوه‌ای کثیف است - و هر دو به شدت خندیدند. خنده بیل به سرفه تبدیل شد. همین که خنده‌اش داشت آرام می‌گرفت (تا آن موقع صورت بیل به رنگ ارغوانی درآمده بود که جورج با کمی نگرانی به آن نگاه می‌کرد)، پیانو دوباره متوقف شد. هر دو به سمت سالن نگاه کردند و به صدای پای بی‌تاب مادرشان گوش دادند. بیل دهانش را در گودی آرنجش فرو برد و آخرین سرفه‌ها را فرو خورد و همزمان به پارچ اشاره کرد. جورج برایش یک لیوان آب ریخت و او نوشید.

پیانو دوباره شروع کرد به نواختن، دوباره برای الیزه. بیل لکنتی هرگز آن قطعه را فراموش نکرد، و حتی سال‌ها بعد، آن قطعه همیشه مو به تن و پشتش سیخ می‌کرد؛ قلبش فرو می‌ریخت و به یاد می‌آورد: مامانم اون روز که جورجی مُرد، داشت پیانو می‌زد. «بازم سرفه‌ت گرفته، بیل؟»

«نه.»

بیل یک دستمال کاغذی از جعبه بیرون آورد، صدای غرشی در سینه‌اش ایجاد کرد، خلط را در گلویش تف کرد.

سپس جعبه پارافین را باز کرد و مکعب مومی از آن را کف دستش انداخت. جورج با دقت او را تماشا می‌کرد، اما بدون این که حرفی بزند یا سوالی بپرسد. بیل دوست نداشت جورج در حین انجام کارش با او صحبت کند، اما جورج فهمیده بود که اگر فقط دهانش را بسته نگه دارد، بیل معمولاً توضیح می‌دهد که چه کاری انجام می‌دهد.

بیل با چاقو تکه‌ای کوچک از مکعب پارافین را برید. تکه را در کاسه گذاشت، سپس کبریتی روشن کرد و آن را روی پارافین گذاشت. دو پسر به شعله کوچک زردرنگ چشم دوخته بودند، و باد در حال فروکش، گاه‌گاهی قطره‌های باران را به پنجره می‌کوبید.

بیل گفت: «باید قایق رو ضد آب کنیم، وگرنه خیس می‌شه و می‌ره ته آب.»
وقتی با جورج بود، لکنتش خفیف بود؛ گاهی اصلاً لکنت نداشت. اما در مدرسه لکنت آن قدر شدید می‌شد که صحبت کردن برایش ناممکن بود. ارتباط به کلی قطع می‌شد و هم‌کلاسی‌هایش نگاه‌شان را به جای دیگری می‌دوختند، درحالی که بیل دو طرف میز تحریرش را چنگ می‌زد، صورتش به سرخی موهایش می‌شد، و چشم‌هایش را ریز می‌کرد تا واژه‌ای را از گلولی سرکشش بیرون بکشد. گاهی - و اغلب - کلمه بالأخره بیرون می‌آمد. اما بعضی مواقع اصلاً نمی‌آمد. وقتی سه‌ساله بود، یک ماشین به او زده بود و پرت شده و به دیوار ساختمان خورده بود؛ هفت ساعت بی‌هوش مانده بود. مامان می‌گفت آن تصادف باعث لکنتش شده است. اما گاهی جورج حس می‌کرد پدرشان - و حتی خود بیل - آن قدرها هم در این مورد مطمئن نیست.

تکه پارافین داخل کاسه تقریباً به طور کامل ذوب شده بود. شعله کبریت پایین می‌رفت و با چسبیدن به مقوا، آبی و سپس خاموش می‌شد. بیل انگشتش را در مایع فرو برد و با صدای هیس ضعیفی آن را بیرون کشید. او با عذرخواهی به جورج لبخند زد. او گفت: «داغه.» بعد از چند ثانیه دوباره انگشتش را فرو برد و شروع کرد به مالیدن موم به کناره‌های قایق، جایی که به سرعت خشک شد و به مه شیرین رنگ تبدیل شد.

جورج پرسید: «می‌تونم یه کم بزنم؟»